

ومن آن گاه خواهم گفت  
عباس نعلبندیان

## ومن آن گاه خواهم گفت : « ای اختتام نیکو »

### تصویر

آقای ص.ص.م. گفت : خیر.

آقای ملک گفت : بله .

آقای هدایت گفت : برخیز بتا بیا زبهر دل ما

حل کن به جمال خویشتن مشکل ما

یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم

زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

آقای ملک گفت : دوستان ! اگر این آخرین امید ما مطرح نبود ، شاید هرگز دلیلی پیش نمی آمد که در این جا گرد هم جمع شویم .

آقای هدایت گفت : رستگاری .

آقای ص.ص.م. گفت : ملک عزیزم ؛ من گربه ام را دوست دارم . این یادت باشد .

آقای ملک گفت : آرزوی مان این است که این اولین تجربه مان موفقیت آمیز باشد تا بتوانم این راه را دنبال کنیم .

آقای سرفراز گفت : سرفرازم بر ساقی که به تائید قدح

جز به پای خم می خم نشود شانه مرا

آقای توسل گفت : آقایان لطفن شلوغ نکنید . بگذارید ببینم آقای ملک چه می گوید .

آقای ملک گفت : لزومی نمی بینم که بخاهم از محاسن دوست ارجمند و شریفمان آقای

ص.ص.م. چیزی بگویم ، چه همه به خوبی ایشان را می شناسیم .

آقای ص.ص.م. گفت : در غفس را باز می کنی و گوشت را می گذاری جلویش . هر وقت

بخاهد بیاید بیرون ، خودش سدا می کند .

آقای توسل گفت : این کار در تاریخ ثبت خواهد شد .

آقای سرفراز گفت : ایمان . ایمان ، تنها راه نجات است .

آقای ملک گفت : این کار - بی شک - در تاریخ ثبت خواهد شد . خب ، از این حرف ها که بگذریم ، باید بگویم ما در این جا چند نوع کار را بیشتر آزمایش نمی کنیم که از آن جمله اند : بریدن زبان ، بریدن گوش ، بریدن آلت تناسلی و خایه ها ، و شاید هم کور کردن ، بریدن دست و پا . ما در این کار ، از هیچ نوع داروی مخدري استفاده نخواهیم کرد ، چراکه بی تردید استفاده از این داروها ، اجر عمل را زایل خواهد کرد .

آقای هدایت گفت : هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا چون لاله رخ و چوسرو بالا است مرا معلوم نشد که در طرب خانه ی خاک نقاش ازل بهر چه آراست مرا

آقای توسل گفت : غریب است که ایشان ، بی کوچکترین حرفی داوطلب شده اند .

آقای سرفراز گفت : عجب حرف عجیبی است . طرف مرد نجیبی است .

آقای ملک گفت : آری مردان واقعی این گونه اند .

آقای توسل گفت : از این ها گذشته ، برای خودشان هم رستگاری جاوید دست و پا می کنند .

آقای ص.ص.م. گفت : شب دور می شود و خروس صبح می خاند . خروسی نمی خاند و شب می آمد . از میان دو لنگه ی باز پنجره و از فاصله ی باریکی که میان پشت دری بود ، شعاع قرمزی به اتاق می تابید . تاریکی کم کم می آمد و همه جا را پر می کرد . زاویه ها گم می شدند و از منظر چشم دور . وحدتی که غریب می نمود ، اشیاء را در بر می گرفت .

آقای ص.ص.م. سخت بی حوصله بود و این به خوبی به چشم می خورد . همه دور میز گرد بزرگی نشسته بودند و تنها آقای ملک بود که ایستاده بود و صحبت می کرد . اتاق آقای

ص.ص.م. کمی شلوغ ، اما مطابق معمول تمیز و منظم بود . پیر زن خدمت کار آمد ، شمع ها را روشن کرد و رفت به نگر می آمد که آقای ملک از ایستادن و حرف زدن خسته شده است . انگشت هایش را بر میز می فشرد و نگاهش را پیوسته از سوئی به سوئی می گرداند . شمع ها به آرامی در شمع دان های بزرگ و زیبا می سوختند . و نسیمی که می وزید ، شعله شان را به اطراف می کشاند . سایه ها بر سقف ، در هم شده بودند و اشکالی شگفت می نمودند . آقای ملک داشت نطقش را تمام می کرد .

آقای ص.ص.م. که کمی دل نگرانی داشت بر خاست و به کنار پنجره رفت .

آقای توسل ، سیب سرخی بر داشت و لبخند زنان به آن خیره شد .

آقای سرفراز زمزمه می کرد : لاله الاهو ، اول است و آخر او با زبان دل قولوا ، لا اله الا الله

آقای هدایت به دنبال یک بتری پر می گشت .

آقای ص.ص.م. پنجره را بست و پشتی آن را کشید و ، نسیم و نور غروب فرو مردند .

سدا

نجار کلید چراغ رازد و گفت : امشب باید این کار و تموم کنیم .

وتخته یی را که در دست داشت ، بلند کرد و به آن خیره شد . تخته سپید و صاف بود . اره را گذاشت کنار و بر خاست .

گفت : دوتا تکه ی دیگه مونده .

شاگردش گفت : می داشتیم برای صبح بهتر بود . الان هر دو تا خسته بیم .

نجار گفت : امشب باید تحویل بدیم . اون تخته بلند ه رو بده ببینم .

تصویر

آقای ص.ص.م. احساس تشویش می کرد . چیزی در دلش چنگ می انداخت و فکرش قرار نداشت . گاهی احساس می کرد کوچکترین حرکتی که به چشمش بخورد ، به خنده اش می اندازد ، در حالی که سخت خشمگین بود ، شاید .

آقای ملک می گفت: راه ها همه به ریاضت می انجامد. فرضیه ها و نظریه ها ، همه در آخر ، ریاضت را پیشنهاد می کنند ، منتها هر کدام به نحوی و به نوعی . شاید شما چیزی پیدا کنید که اثری از ریاضت در آن نبینید ، اما اگر دقیق باشید ، در خواهید یافت که آن هم قسمی از ریاضت است ، ریاضت شق شقیق و رکن رکنی رستگاری است . ما ، اگر اعتقادی به این امر نداشتیم ، در این جا گرد نمی آمدیم . هدف ما دست یافتن به آن ایده آل والای بکر است . حضار دست زدند .

آقای توسل گفت : واقعن که .

آقای سرفراز گفت : رستگاری ، انحصارنیکان است .

آقای هدایت جامی از عرق پر کرد و گفت :

آورد به اضطرابم اول به وجود

جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود

زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

آقای ص.ص.م. گفت : می رویم پایین یانه ؟

آقای ملک گفت : صبرکن عزیزم ، صبر کن .

سدا

نچار گفت : پس این چایی چی شد؟

شاگردش گفت : مثل این که دوباره باید برم بگم .

تصویر

آقای ص.ص.م. گفت : نه . بحث نمی کنیم .

آقای ملک گفت : بله . بحث نمی کنیم .

آقای هدایت گفت : پای استدلالیان چوبین بود ؟

آقای توسل گفت : اگر حرف نمی زنید ، پس عمل کنید .

آقای ص.ص.م. گفت : نه . کنیم .

آقای ملک گفت : بله . کنیم . چون در این امر ، همه ی ما شریکیم .

آقای توسل گفت : مثلن من چه کار باید بکنم ؟

آقای سرفراز گفت : باور ندارم . من سال ها رنج برده ام و کتک خورده ام تا عربی یاد گرفته

ام ، یعنی حالا بی آن هم می شود رستگار شد ؟

آقای ص.ص.م. فریاد زد : مادر ! چراغ های پایین را روشن کن . داریم می آییم .

آقای ملک گفت : شروع می کنیم .

بر خاستند . یکی پشت دري را کنار زد و پنجره را گشود . بیرون ، سکوت مطلق بود. ظلمت ،

موج موج در هوا سرگردان بود . آقای ملک در اتاق را گشود و خود ، دست بر سینه ، در کنار

آن ایستاد .

آقای ص.ص.م. رفت بیرون . آقای سرفراز پیش آمد . مسن و نسبتن قوی هیکل بود . رفت

بیرون . آقای توسل هم رفت . آقای هدایت داشت لیوان عرقش را سر می کشید و خبری از

چیزی نداشت . بادی وزید و شمع ها را خاموش کرد . آقای هدایت – کوتاه قد ، بسیار لاغر ،

خمیده و تکیده و مست – به خود آمد و همان طور که می کوشید در اتاق را بیاورد ، گفت :

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفت و گوی من و تو

چون پرده بر افتد ، نه تو مانی و نه من

و خارج شد .

سدا

نجار گفت : اي بابا ، اين شترپه که دم خونه ي همه مي خابه .  
 شاگردش گفت : اما آدم هاي عجيب و غريبي به نظر ميان . خب چرا تابوت ساخته شده  
 نگرفته ان ؟ چرا اصلن اين کار و براي روز نداشته ان ؟  
 نجار گفت : سليقه ها فرق مي کنه ، بابا جون . اصل کار پول ماست ، که مي رسه و خوب هم  
 مي رسه .  
 شاگردش گفت : مي گم ، تابوت ساختن شگون نداره . نجاردست از کار کشيد و چايش را که  
 سرد شده بود ، بر داشت که سر بکشد . خياطي روبروي نجاري بسته بود و بقالي هم که در  
 کنارش بود . داشت مي بست .

## تصوير

سدا	تصوير
تو اگر گل سرخ زيباي عطر آگيني بودي در گلستاني سراسر پوشيده از گل هاي هم زبان ، اما دور از ديگران ، محصور حصاري جدا کننده ، چه مي كردي ؟ من كه بوته ي خاري ام تنها ، در دشتي تهی ، بسته ي بند ريگ ها و خاك سخت و بيداد خورشيد و شلاق توفان و گردباد و امواج خاك ، چه بايد بكنم ؟ تو كه نسيم خنك و شادي آور صبح گاهان را بر سر داري و نواي پيوسته ي پر فرح بلبلان را در گوش ، اگر بوته يي گل شاد - از بوته ها ي گل شاد - به مهرباني - سر به سويت خم كنند ، چه مي كني ؟ من كه روزم تف پايان ناپذير و فزاينده ي خورشيد است و شبنم مهتاب غمگين در غبار نشسته ، روزم سكوت پايان و سدای گذر بوته ي كنده ي آواره ي خاري و شبنم آواي خزندگان صحرائشين كه در جست و جوي طعمه يي ، سراز آشيان بيرون مي كنند ، چه بايد كرد ؟ ما ، در اين ميدان غرق خاهيم شد . دستت را به من بده . دستم را بگير . مبادا كه از پله ها بيفتيم . آب تا اين جا بالا آمده است . آهسته بياييد ! آهسته بياييد ! از دور ها سدای گلوله مي آيد و توده هاي دود به آسمان بر مي خيزد . ميدان در آب فرو رفته و سياهي متراكم پايداري بر سرمان نشسته است . بايد به گرد اين مجسمه بگرديم و از اين جا بگذريم . آن ها به دنيايمان خواهند آمد . كيست كه بتواند به من زميني خشك ، نهالي بر پا ، گنجشكي شاد و آسماني آبي نشان بدهد ؟ آن ها به دنيايمان خواهند آمد . در سياهي ما را خواهند يافت . مي لرزي ؟ آري ، آب بسيار سرد است و گريزي از آن نيست . جسد هاي	۱ - اينسرت از يك اره ي بزرگ دو طرفه با دندان هاي تيز ريز . ۲ - اينسرت از يك گاز انبر بزرگ كه گيره ي مدور و در هم رونده يي دارد . ۳ - اينسرت از يك قيچي بزرگ و ظريف و درخشان . ۴ - كلوزشات از يك منغل چيني كه در آن آتش است و زبانه هاي آتش . ۵ - كلوز شات از يك فلز براق گرد كه به دسته يي متصل است . ۶ - مديوم شات از ديوار ي با آجر هاي سرخ . در چهار نقطه ي ديوار ، چهار ضلع كادر ، چهار دست بند آهني زنجير دار به ديوار كوبيده شده . ۷ - مديوم شات از يك تخت چوبي كه شمدي روي تشك آن افتاده . ۸ - مديوم شات از آقاي هدايت كه مي كوشد چشم هاش را باز نگه دارد و به روبه رويش نگاه كند . ۹ - مديوم شات از آقاي سرفراز كه از گوشه ي چشم به روبه رويش نگاه مي كند و مي خاهد و انمود كند كه بي اعتنا است . ۱۰ - مديوم شات از آقاي ص.ص.م. كه خبردار ايستاده است و سرش را در نهايت وقار ، بالا گرفته است . ۱۱ - مديوم شات از آقاي توسل كه با شعف به همه جا نگاه مي كند . گره ي كراواتش را محكم مي كند و دست به موهايش مي كشد . ۱۲ - مديوم شات از آقاي ملك كه ليخند زنان به روبه رويش مي نگرد . اطراف آقاي ملك سياه مي شود و دوربين تا كلوز آپ او ، پيش مي رود .

باد کرده و متعفن را مي بينيم كه خابيده بر آب ، از کنار مان مي گذرند . گاهي كتابي و لباسي  
 و پارچه يي . انبوه گيسوان دختركي كوچك . از اين سو بياييد ، از اين سو . آه ، اين نيز بي  
 فايده خاهد بود . ما پايين تر مي رويم يا آب بالا مي آيد ؟ آن ها ، بر كشتي هاي بلندشان سوار  
 خواهند شد و نعره زنان - يا خاموش - مشعل هایشان را كه آتشي بي فروغ و دودي متراكم  
 دارد ، بر دست بلند خواهند كرد ، ما پايين مي رويم و آب بالا مي آيد . جسد ها از کنار ما مي  
 گذرند و دور مي شوند . مي دانم ، مي دانيم كه ميداني دورتر ، يك جزيره خاهد ساخت .

بخاییم ! بخاییم ! تا بتوانیم راهمان را تند تر بکوبیم .

سدا

نچار گفت : اون غوتي ميخ را بده .  
شاگردش گفت : الحمد لله مثل اين كه داره تموم مي شه . مادرم الان دلو ايس نشسته تو خونه .  
تامن نرم ، نمي خابه .  
نچار گفت : عوضش پول خوبي تو كار ه . يه جنده بازي سير مي كني . و نگاه كرد به  
شاگردش كه مي خندي .

تصوير

آقاي ملك به آقاي ص.ص.م. گفت : بفرماييد .  
آقاي ص.ص.م. آمد و كنار ديوار ايستاد . كت و شلوار و پيراهن را بيرون آورد . ديگران ، به  
صورت نيم دايره يي روبه رويش ايستاده بودند . لخت لخت شد . آقاي توسل خنديد .  
آقاي ملك گفت : هيس .  
آقاي سرفراز تسبيحش را از جيبش بيرون آورد و آب دهانش را فرو داد .  
آقاي هدايت گفت :

اين قافله ي عمر عجب مي گذرد  
درياب دمي كه با طرب مي گذرد  
ساقی ، غم فردي حريفان چه خوري  
پيش آر پياله را كه شب مي گذرد

سدا

نچار بالاي تابوت را گرفت و شاگردش پايينش را و آمدند بيرون .  
نچار گفت : فردا كه اومديم بايد درهاي دكونو جا بندازيم . اون يه لنگه يي هم كه شيشه نداره ،  
شيشه بندازيم ، هوا ديگه داره سرد مي شه .  
نسيمی وزيد و شاخه هاي نازك درختان را لرزاند . شاگردش لرزيد و نچار گفت : حالا اين  
وقت شبي چي گير بياريم كه اينو باش بياريم ؟  
شاگردش گفت : يه موتور سه چرخه يي ، چيزي ...  
نچار به او نگاه كرد و رفت به خيابان . پياده رو ، ساكت و خلوت ، دراز مانده بود ، خيابان  
هم . نچار به هر دو سو ي خيابان نگاه كرد و گفت : چه كار كنيم ؟

تصوير

آقاي ملك پاي چپ آقاي ص.ص.م. را هم در پابندي كه به ديوار بود ، گذاشت و آن را بست .  
حالا هر دو دست و هر دو پاي او در بند بود . به ضربدي مي مانست كه بر ديوار سرخ  
كشيده باشند . دست ها و پاهایش حتي الا مكان از هم دور بودند . سرش را پايين انداخته بود و  
به زمين نگاه مي كرد .  
آقاي ملك گفت : آقايان لطفن به كار هایشان برسند . اميدوارم لزومي به گفتن دو باره پيدا نشود .  
آقاي هدايت دور شد و دست بر چشم هایش برد كه باريكه يي از اشك ، از آن ها سرازير بود .  
آقاي توسل گره كراواتش را كه سفت کرده بود ، شل كرد و با آقاي سرفراز به جانب ميزي كه  
منغل چيني بر آتش روي آن بود ، رفتند .

سدا

نچار گفت : اي تف به اين شانس .  
مكث كرد و رو كرد به شاگرداش : خيال مي كني چه ساعتيه ؟  
شاگردش گفت : دير وقته .  
دير وقت بود و اميدي به چيزي نبود .

تصوير

حرارت مطبوعی از منغل بلند می شد و نور سرخ مختصری هم داشت که رنگ پریده بی بر  
چهره ی آن ها می انداخت . آقای سرفراز گفت :

زره های سرگردان ، جمله ذکر حق گویان

از چه غافلای انسان ، لا اله الا الله

آقای توسل گفت : من به سهم خودم خوش حالم که از آن چه که از دستم بر می آمده ، فرو  
گزار نکرده ام .

آقای ص.ص.م. سر بلند کرد و به آرامی به چهار نفری که جلویش ایستاده بودند ، نگاه کرد .  
حد فاصلشان منغل آتش . کمی غمگین به نگر می رسید . چند چین در صورتش افتاده بود و  
گمان می رفت که میلی به گریستن داشته اما خود را نگه داشته است . رو به آقای ملک کرد و  
گفت : عزیزم ، حتمن لازم است که چیزی بگویم ؟

آقای ملک گفت : عزیزم ! خودت که می دانی ... این جزو برنامه ی ما است .

آقای ص.ص.م. سری تکان داد و گفت : بدیهیات ، شکایاتند و ما نمی دانیم ، شاید . همه ناگهان  
دست زدند و هورا کشیدند .

آقای ص.ص.م. سری تکان داد و گفت : فریب ، از نسییات است . ما همه به نحوی قانونی و بی  
خدعه ، در حال فریب خوردنیم .

همه ناگهان دست زدند و هورا کشیدند .

آقای ص.ص.م. سری تکان داد و گفت : خراب کردن ، آغاز کردن نیست ، ادامه دادن است .  
منتها اجناسی که از جنس ملامین اند ، نشکنند و این ، بار رسالتی را که بر عهده ی ماموران  
تخریب است ، سنگین تر می کند . چاره چیست . چاره چیست .

همه ناگهان دست زدند و هورا کشیدند .

آقای ص.ص.م. سری تکان داد و گفت : دل بستن شایسته نیست . شاعری به نام کلیم کاشانی در  
این باره می فرماید :

افسانه ی حیات دو روزی نبود بیش

آن هم کلیم ، با تو بگویم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن

روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

همه ناگهان دست زدند و هورا کشیدند . آقای ص.ص.م. سرش را – تا آن جا که می توانست –  
به سوی آقای ملک کشاند و همان طور که او داشت دست می زد ، گفت : ملک عزیزم ، من  
گرچه ام را دوست دارم . یادت نرود ؟

سدا

دیر وقت بود و امیدی به چیزی نبود . گاهی نسیمی می آمد و می گذشت و دیگر هیچ . نجار  
گفت : محکم بگیر .

تابوت را بلند کردند و راه افتادند . دستشان که خسته شد ، بر دوش نهادندش . و وقتی هم که  
پشتشان درد آمد ، دستمالی بر سر گذاشتند و تابوت را رویش . از راه بسیار دوری سدا ی آواز  
مقطع و نامفهومی به سوی ایشان می آمد . آواز قطع شد و کسی به فقهه خندیدو بعد ، یک  
فحش رکیک .

تصویر

هوای داخل اتاق گرم شده بود . آتش داخل منغل شعله می کشید و همه چیز آماده بود .  
آقای ملک گفت : حرفی نیست ؟

آقای سرفراز گفت : واحد مجموع همه است ، آحاد ناتوانند و با دستمال دانه های عرق روی  
پیشانی اش را پاک کرد و به فکر فرو رفت .

آقای هدایت گفت : من هم از همان جنسم . اما می خورم که ندانم ، می خورم که ندانم .

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست  
 برخیز و به جام باده کن عزم درست  
 کاین سبزه که امروز تماشا گه تست  
 فردا همه از خاک تو بر خواهد رست  
 آقای توسل گفت : از کجا شروع کنیم ؟  
 آقای هدایت دست هایش را به هم کوبید و فریاد زد :  
 پشک اول از اپالشکه ی ثلاثه . همه بر گشتند و به او نگاه کردند که انعکاس سدایش در اتاق  
 پیچید . لبخند زد و بتزی تازه بی را گشود .  
 آقای ملک کتتش را در آورد و آستین هایش را بالا زد .  
 آقای توسل کتتش را در آورد و آستین هایش را بالا زد .  
 آقای سرفراز به اره نگاه کرد و چیزی نگفت .  
 آقای هدایت به پشت افتاد بر زمین ، و همه بی حرکت ایستادند تا سدای کوبیدن در را بشنوند .

سدا

۱۳ - لانگ شات از یک خیابان خلوت و تاریک . دونفر که تابوتی را حمل می کنند ، در پیاده  
 رو ، و از انتهای کادر ، به آرامی پیش می آیند .  
 ۱۴ - اینسرت از دستی که کوبه ی دری را می کوبد . کوبه و دست ، در حال حرکت ،  
 می مانند و سدای بلند و طنین دار کوبه بر می خیزد .  
 ۱۵ - اینسرت از شمعی که به آرامی می سوزد . سدای در . شعله ی شمع ناگهان به لرزه می  
 افتد . سدای پا . سدای های مغشوش و در هم . تابوتی از پشت شعله ی شمع ، وارد کادر می  
 شود و از آن خارج می گردد . باد شمع را خاموش می کند . سدا و تاریکی .

تصویر

آقای سرفراز لگنی زیر پای آقای ص.ص.م. گرفته بود تا خون بر کف اتاق نریزد، و آقای  
 ملک و آقای توسل هم ، در حالی که هر کدام یک سر اره را گرفته بودند ، به اره کردن پای  
 آقای ص.ص.م. مشغول بودند . هر سه عرق کرده بودند و چهره شان سرخ شده بود . آقای  
 هدایت هیچ کوششی برای بر خاستن نمی کرد . آقای ص.ص.م. سرش را انداخته بود عقب و  
 خیره شده بود به سقف . تنها سدایی که می آمد ، سدای اره کردن بود . کار که تمام شد ، آقای  
 سرفراز آهن بلندی را که در میان آتش سرخ شده بود ، بر داشت و در محل بریدگی چسباند .  
 بوی گوشت بر خاست و دود کمی دورا دور را گرفت . یک پا ، یک دست ، و یک دست .  
 آقای ص.ص.م. را بردند و گذاشتند روی تخت خاب ، در حالی که چهار دست و پایش به  
 چهار حلقه ی روی دیوار مانده بود . آقای ص.ص.م. که رنگش کمی پریده بود و چشم هایش  
 را بسته بود ، لبخند شیرینی بر لب داشت و به نگر می آمد که با افکار خوشی دارد سر می کند .  
 دنباله ی کار در سکوت گذشت . با انبر گوش ها ، و با کارد زبان آقای ص.ص.م. را هم  
 کردند . خون کمی را هم که بر سر و صورتش ریخت ، فورن پاک کردند تا هیچ چیز کثیف و  
 زشتی در بین نباشد . یک تبادل نگاه در آخر - به همه گفت که لزومی ندارد که خایه ها را هم  
 ببرند ، بنابراین به همین بسنده کردند . رفتند دست و صورتشان را شستند ، نشستند و چای و  
 قهوه خوردند .

۱۶ - تصویر متوسط از یک تابوت . گنگ و تاریک . کبریتی روشن می شود و شمعی را که  
 در اینسرت است ، روشن می کند . نور . سدای پا . در تابوت بر داشته می شود . سدای پا .  
 یک تشک دراز در کف تابوت . یک بالش . جسمی بر روی تشک . رو انداز سپید . سدای پا .  
 سدای باز شدن در . شعله ی شمع می لرزد . شمع خاموش می شود .  
 ۱۷ - در تکیه داده به دیوار تابوت ، در کادر . در انتها ، نور مستطیل شکل پریده یی از در  
 باز . چهار نفر تابوتی را می برند .

۱۸ - دوربین در حالت و زاویه ی تصویر سیزده . چهار نفر به آرامی تابوتی را حمل می کنند . جهت حرکت آدم ها ، بر عکس جهت حرکت آدم ها در تصویر سیزده است .

سدا

دستت را به من بده و بر خیز !

- آه ، شما باید مشهدی حسین ؟ شما که مرده بودید ؟

- دستت را بمن بده و بر خیز !

- دستم را بگیر تا برخیزم ، پدر ! می بینی که ناتوان و از دست رفته، بر زمین افتاده ام .

در این شب پر خوف ترسناک ملال انگیز مردمان، هم چون اشباح ، یا جذامیان

پوشیده در جامه های سیاه ، می آیند و می گذرند نه سخنی و نه حتا نگاهی . هیچ

امیدی نیست . راه سنگلاخ و تاریک است . دردسوی راه - می دانیم - بیابانی

کرانه ناپذیر است که بال مرغ دیر پرواز امید ، به آنی در آن می شکند . از کسی تمنای

پاسخ سلامی نیست . سایه ی باقی ترسبار سکوت مجبور ، بر سرمان است . هیچ

امیدی نیست پدر . دستم را بگیر تا برخیزم . دستم را بگیر تا برخیزم . دستم را ... تو

مرده بودی ، مشهدی حسین . این طور نیست ؟ من دیدمت که در گوشه ی شبستان

نشسته بودی و سردر گریبان داشتی . من ، سراپا خوش حال و شاد گفتم : آه ، شما باید

مشهدی حسین ؟ اما تو گم شدی ، دور شدی و من ، در آن شبستان روشن ، تنها ماندم .

تنها ماندم ، پدر ! کلوخ راه پاهایم را پر خون کرده است ، چرا نمی توانم برخیزم ؟

چرا نمی توانم بر پاهایم بایستم ؟ پدر تا نگر بسته ام دستم را بگیر . این گونه به من نگاه

نکن . فانوست را این سو تر بگیر . فانوست را فراراه من بگیر . تو از من دوری و من

نمی دانم . تو از من دوری و من می دانم ، می دانم .

دستت را به من بده و بر خیز !

دستم را بگیر تا برخیزم ، پدر !

دستت را به من بده و بر خیز !

دستم را بگیر تا برخیزم ، پدر !

تصویر

می رفتند و تابوت بر دوششان بود . چراغ های خیابان نور پریده یی داشتند که روشنایی اندک

و کم فروغی به همه جا می انداخت . نور چراغ روشنی از هیچ جا به چشم نمی خورد ، نه از

خانه یی و نه از مغازه یی . ونه سدایی مگر سدای گذر گاه گاه نسیمی از میان شاخ و برگ

درختان . می رفتند و تابوت بر دوششان بود و هیچ نمی گفتند . شب در اوج بود . پیش از آن

بارانی باریده بود . آسمان صاف و بی ستاره بود . در کنارشان ساختمان ها ، نهال های کوچک

شکننده ی محکوم به نابودی و درختان کهن سال مرده . چیزی در هوا موج می زد - این

روشن بود - که گاهی به نرمی نسیم بر صورتشان می خورد . می رفتند و تابوت بر دوششان

بود و هیچ نمی گفتند و شب می پذیرفتشان .

آقای هدایت به آوای محزونی زمزمه کرد :

O!The Martyr To The Donkey ' s Prick!

آقای ملک گفت : چه شب خوبی !

آقای سرفراز گفت : دارم خسته می شوم .

آقای توسل گفت : آن بالا چه طوری ؟

آقای ص.ص.م. راحت بود . زیر سرش بالشی گذاشته بودند که سرش را بالا نگه داشته بود .

تابوت با تکان های کوتاه و مدام می رفت و او هم به تماشای آسمان مشغول بود ، آسمان و

قسمت بالای ساختمان های اطراف و درخت ها . او در آرامی کامل بود . در بدنش هیچ

احساس درد نمی کرد و تنها چیزی که بود ، رخوتی بود که در سستی و بی حالی فرو برده

بودش . آسمان بی ابر و بی ستاره بود ، و روشن . آقای ص.ص.م. فکر می کرد که اتفاقی نخواهد افتاد – یا خواهد افتاد ؟ - سیر طبیعی همه چیز ، در زمان . ادامه ی بی وقفه . تکان های آرام و رخوت . پیش از این بوی تند سوختگی . طعم حرارت دهنده ی شراب . شاید : که یکی هست و هیچ نیست جز او . شاید : این ، در تاریخ ثبت خواهد شد . شاید : باید مراقب باشیم که همه کارها به درستی انجام شود . شاید : گر آمدنم به من بدی ، نامدمی / و نیز شدن به من بدی ، کی شدمی / به زان نبدی که اندرین دیر خراب / نه آمدمی ، نه شدمی نه بدمی .

سدا

شب دیر است و صبح نزدیک .. صبح دیر است و شب نزدیک . پدر ، دستم را نگرفتی تا بر خیزم . گرفتی ؟ غبار راه از همه سو بر خاسته است و اشباحی در غبار ... پدر ! پدر ! من می خاستم نگریم . اما ، صبح دیر است و شب نزدیک . تو را نمی بینم . سدایت را نمی شنوم . آه ای آدم های خوب گذرنده ! این جا گلدسته یی هست ؟ نیست ؟ پس این سدایی که می شنوم چیست ، این سدایی که مرا به گریستن می خاند . به ، به فریاد گریستن . به زار زدن و خاک بر سر کردن . زمین - شاید - مرا سخت به خود می خاند . نمی توانم از آن جدا شوم . غبار - تا گذرندگان می گذرند - به ناچار هست . کجاست گلدسته یی که مرا به خود به خاند ؟ من در پای آن گلدسته خاهم ایستاد و سرو دستان به آسمان خاهم داشت . خاهم ایستاد تا ابری دژم آسمانم را ببوشاند و خنجری حقیر در کنارم افتد . این خنجر برای شما است ، برای شما . برای من ؟ اکنون شادخاهم بود . اکنون شاد می بودم . لیکن افسوس . آوای غمناکی می آید که از گلدسته یی است ، ناچار .

تصویر

آقای توسل گفت : فکر می کنم می توانیم به کارمان امید داشته باشیم .

آقای سرفراز گفت : باید تا آخر صبر کرد . حتمن امیدی نیست .

آقای ملک گفت : جایمان را عوض کنیم .

آقای هدایت گفت :

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده

بلبل ز جمال گل طربناک شده

در سایه گل نشین که بسیار این گل

از خاک بر آمده است و در خاک شده

سردم است صبر کنید .

۱۹ - لانگ شات چهار نفر که تابوتی را در پیاده روی خیابانی خلوت و خاموش می برند .

در وسط پیاده رو می ایستند و تابوت را بر زمین می گذارند .

آقای هدایت در جست و جوی بتری عرقش ، دست در جیب کت رنگ و رو رفته و درازش

کرد . آقای توسل داشت شانه اش را می مالید و آقای ملک و آقای سرفراز هم به هم می

نگریستند .

جرعه جرعه آن قدر نوشیدند تا بتری خالی شد . آقای هدایت که آخرین جرعه را نوشیده بود ،

بتری را پرت کرد وسط خیابان و به آقای ص.ص.م. لبخند زد و وقتی که لبخندی در پاسخ

دید ، گفت : بر خیز و مخور غم جهان گذران .

سدا

ومن آن گاه خاهم گفت : ای اختتام نیکو !

تصویر

جایشان را عوض کردند و دو باره تابوت را بر داشتند .

سدا

ای پاداش تکرار و تقمص!

تصویر

آقای هدایت : بنگر ز جهان چه طرف بر بستم ؟ هیچ ،  
آقای توسل : وز حاصل عمر چیست در دستم ؟ هیچ ،  
آقای سرفراز : شمع طربم ، ولی چو بنشستم ، هیچ ،  
آقای ملک : من جام جمم ، ولی چو بشکستم ، هیچ .  
سدا

ای مرهم محتمل همه ی دردها !

تصویر

شب گفت : اکنون ما !

سدا

آلام زمینی را می توان به امیدی - یا بی امیدی - به پایان برد .

تصویر

شاخه یی به صورت آقای ص.ص.م. کشیده شد و چند برگ خشک بر رو اندازش افتاد.  
پنجره یی با نوری ضعیف روشن شد . سایه های پشت پنجره . ادامه ی خاموشی . شاخه یی و  
چند برگ خشک .

سدا

بر بالینت چه داری ؟ بگو ! لبخندت ، این لبخند پر تسخر پر بی اعتنایی - حلال کدامین درد  
است ؟ نگاهت در ورای سقف ، به چه - به که - می نگرد ؟ آیا کدام رستگاری موعود پیش  
آمده است ؟ کدام قیام منتظر ؟ در ما و بی مایی . پلک هایت را که ببندد ؟

تصویر

از آسمان برگ می بارید . توده های سیاه و در هم ابر های سنگین ، در فاصله ی کوتاهی از  
سرشان ، در بالا ، معلق مانده بود . نسیمی نمی آمد و برگ های خشک می ریخت . ساختمان ها  
و درختان ، به نرمی خود را کنار می کشیدند و برگ ها می ریختند . به جز دور گردن آقای  
ص.ص.م. ، تمام تابوت و رو انداز او با برگ پوشیده شده بود . برگ های خشک بزرگ .

سدا

در جهان تو مرا راهی نیست . هست ؟ به کجا می روی ؟ رستگاری از کدام سو ترا ندا می کند ؟  
در آن سوی این چهار دیواری ، کدام سدایی ترا به خود می خاند ؟ کدام سدای افسونگر جذب  
کننده یی ؟

تصویر

برگ ها بر هم انباشته می شدند و بالا می آمدند . ظلمت متر ا کمی به آهستگی بر همه جا پنجه  
کشید .

سدا

دستم را به کدام سو دراز کنم ؟

تصویر

ابرها پایین تر آمدند . دیری نخواهد گذشت که حرکت ، مشکل شود . دیری نخواهد گذشت که راه  
رفتن ، محال شود .

سدا

چشمانمان را ببندیم ، دست ها یمان را رها کنیم و آرام بگوییم : ای اختتام نیکو ! ای اختتام  
نیکو !

تصویر

سایه های پشت پنجره ، در هم می شوند و نور می رود . ابرها نفس را می ربایند و برگ ها ،  
ادامه می دهند . زمزمه ی برگ ها و ابر های در آغوش هم : ای اختتام نیکو ! ای اختتام  
نیکو !